

هرگز دل میند

هارولد رایینز

برگردان

مرضیه صادقی



انتشارات بدیهه

تهران - ۱۳۸۴

Robbins, Harold

رایینز، هرولد، ۱۹۱۶ - ۱۹۹۷ م

هرگز دل میند. / هارولد رایینز؛ برگردان مرضیه صادقی. - تهران: بدیهه، ۱۳۸۴.

۵۸۲ ص.

ISBN 964 - 6701 - 44 - 2

Never love a stranger, 1947.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. صادقی، مرضیه، مترجم. ب. عنوان. ج.

عنوان: هرگز به غریبه دل میند.

۸۱۳/۵۲

PS ۳۵۶۰/الف ۲۸۲

۱۳۸۴

م ۸۲ - ۱۵۰۶۰

کتابخانه ملی ایران



انتشارات بدیهه

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۶ تلفن ۶۶۴۰۵۲۴۲

هرگز دل میند

هارولد رایینز

برگردان: مرضیه صادقی

چاپ اول: تهران - ۱۳۸۴

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

چاپخانه فراین

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۹۶۴ - ۶۷۰۱ - ۴۲ - ۲ - ۹۶۴ ISBN 964 - 6701 - 42 - 2

۷۰۰۰ تومان

معرفی نویسنده

هارولد رایینز، نویسنده‌ی پر آوازه‌ی امریکایی، در سال ۱۹۱۶ در شهر نیویورک به دنیا آمد. در فقر بزرگ شد و شانزده ساله بود که ترک تحصیل کرد تا برای امرار معاش مشغول به کار شود و در سالهای نوجوانی به مشاغل مختلف همچون پادویی، نوشابه‌فروشی، شاگرد بستنی‌فروشی و دلالی شرط‌بندی پرداخت.

سپس کارمند استودیوی فیلمسازی یونیورسال پیکچرز^۱ شد و کم‌کم به مدیریت امور مالی و برنامه‌ریزی ارتقا مقام یافت. در همان هنگام بود که در اوقات فراغت شروع به نگارش کرد.

در سال ۱۹۵۶، یونیورسال پیکچرز را ترک کرد و به طور مستقل به کار تهیه‌کنندگی فیلم پرداخت. اولین رمان او، "به غریبه دل میند" که در سال ۱۹۴۸ منتشر شد، اولین فیلم او نیز در مقام تهیه‌کننده بود.

رمان "به غریبه دل میند"، و دیگر آثار او همچون "بانوی تنها"، "پایان عشق"، "دزد دریایی" و... همیشه جزو بهترین و پرفروش‌ترین رمانها بوده است.

هیچ کس را دشمن مپندار، اما هرگز به غریبه دل میند
نه نقشه ای بکش، نه ستاره ای را دنبال کن
با مردم همراه باش، چرا که در تنهایی خطر هست
بدین سان، نه بلایی بر تو نازل می شود
و نه چیزی آرامش تو را برهم خواهد زد، دوست من

از شعر "به آن کس که زاده شده است"،
اثر استالینسون، از مجموعه اشعار "بیست شعر"

آغاز

خانم کوتزولینا سوپ را چشید. مقدار سیر و گوجه‌فرنگی‌اش کافی به نظر می‌رسید. غلیظ و پر ملاط بود. لیش را لیسید... خوشمزه بود. آهی کشید و به سوی میزی رفت که خمیر راویولی و مرغ خرد شد روی آن بود. یکی از روزهای گرم و طولانی ماه جون به آخر می‌رسید و کم‌کم از حرارت هوا کاسته می‌شد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و خانم کوتزولینا مجبور شد چراغ را روشن کند.

خانم کوتزولینا که قطرات عرق روی پیشانی و موهای ریز پشت لبش نشسته بود، همچنان که با انگشتان تپل و کوتاهش محتاطانه خمیر راویولی را باز می‌کرد تا تکه‌ای گوشت را داخل آن بگذارد، با خود گفت: امان از دست این دخترای امریکایی! طوری برای زایمانشون برنامه‌ریزی می‌کنن که مجبور نباشن تابستون بزبان و بچه بغل کنن. به حق چیزای نشنیده! دوران جوانی‌اش را به یاد آورد و در حالی که لبخند می‌زد، فکر کرد: اون وقتها از برنامه‌ریزی خبری نبود.

او حق داشت دختران امریکایی را بی‌شعور بداند، چون قابله بود و با داشتن هفت بچه‌ی بی‌پدر، کار و کاسبی‌اش در این تابستان کساد بود. شوهرش مرده بود.

زنگ در به صدا در آمد. سرش را به طرف صدا برگرداند و سعی کرد حدس بزند چه کسی پشت در است. تا ماه آینده قرار نبود کسی وضع حمل کند. فکر کرد شاید فروشنده‌ای دوره گرد است.

"ماریا! برو ببین کی در می‌زنه."

صدای فریادش در راهروی تاریک پیچید. سالها فریاد زدن سر بچه‌ها و فروشنده‌های دوره گردی که بیشتر مایحتاجش را از آنان می‌خرید، باعث شده بود لحن کلامش خشن شود. جوابی نیامد. دوباره زنگ را زدند و این بار طولانی‌تر و خشن‌تر و عجولانه‌تر.

خانم کوتزولینا از سر اکراه دستانش را با پیشبندش پاک کرد و به سوی در به راه افتاد. وقتی از راهروی تاریک عبور می‌کرد، توانست هاله‌ی اندامی را از پشت شیشه‌های رنگی در ببیند.

در را باز کرد. دختری آنجا ایستاده بود و چمدانی کوچک کنار پایش قرار داشت. صورتش کشیده و لاغر بود و چشمان وحشت زده‌اش طوری برق می‌زد که بسیار شبیه به چشمان حیوانی در تاریکی بود. از ظاهرش پیدا بود که باردار است و خانم کوتزولینا بنا به تجربه حدس زد که آخرین ماه بارداری‌اش را پشت سر می‌گذارد. دخترک با لحنی ملایم و هراسان پرسید: "شما قابله هستین؟"

خانم کوتزولینا گفت: "آره، خانوم جون."

او بمحض اینکه با بانویی اصیل روبرو می‌شد، این را تشخیص می‌داد. چیزی در این گونه افراد وجود دارد که باعث می‌شود حتی به هنگام رویارویی با سخت‌ترین مشکلات نیز استوار و وزین باشند.

"ببخشین که مزاحمتون شدم. تازه به نیویورک اومدم و..."

لرزشی او را فرا گرفت و ساکت شد. وقتی دوباره حرف زد، از لحنش اضطراب می‌بارید. گفت: "وقت وضع حمل منه و جایی رو هم ندارم."

خانم کوتزولینا مکثی کرد. اگر دخترک را به خانه راه می‌داد، ماریا مجبور

می‌شد اتاقش را به او بدهد و از سر رضایت این کار را نمی‌کرد. ماریا هیچ خوشش نمی‌آمد با خواهرانش در یک اتاق بخوابد. از آن گذشته، از کجا معلوم که دخترک پول داشت؟ شاید حتی شوهر هم نداشت. بی آنکه بخواند، به دست دخترک نگاه کرد. حلقه‌ی طلایی ظریفی در انگشتش بود. دخترک که حدس می‌زد خانم کوتزولینا در چه فکری است، گفت: "من... من پول هم دارم."

خانم کوتزولینا گفت: "اما من جا ندارم."

دختر اصرار کرد: "حتماً دارین. من فرصت ندارم برم یه جای دیگه. روی تابلوی روی در خونه‌تون نوشته شما قابله هستین."

خانم کوتزولینا کوتاه آمد. ماریا خواه ناخواه مجبور می‌شد با خواهرهایش در یک اتاق بخوابد. چمدان دخترک را برداشت و گفت: "بیا تو."

دخترک وارد شد و به دنبال او در راهروی تاریک به راه افتاد. از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاق ماریا شدند. چراغ اتاق روشن بود، انعکاسش بیرون را روشن می‌کرد و او توانست ساختمان سه طبقه‌ی قهوه‌ای رنگ آن طرف خیابان را ببیند. پسر بچه‌ای بالای پشت بام دیده می‌شد که چوبی بلند در دست داشت و با آن کفترها را از روی بام می‌پراند.

خانم کوتزولینا گفت: "ژاکت رو در بیار و راحت باش."

او به دخترک کمک کرد تا لباسش را در بیاورد و روی تخت بخوابد. بعد پرسید: "درد از کی شروع شد؟"

دخترک گفت: "تقریباً سه ساعت پیش. فهمیدم نمی‌تونم جلوتر برم. مجبور بودم توقف کنم."

خانم کوتزولینا او را معاینه کرد. دخترک تحت فشار عصبی قرار داشت. این برنامه‌ای نبود که برای وضع حملش چیده بود. قرار بر این بود که در بیمارستان و

در حالی وضع حمل کند که جرج^۱ کنارش باشد و مانند همیشه به او دلداری دهد و مطمئنش کند که همه چیز روبراه خواهد شد، و یا در خانه و در میان افرادی که دوستش داشتند و در کنارشان احساس امنیت می‌کرد و می‌توانست از آنان قوت قلب بگیرد. اما این فرق داشت. حالا کمی ترسیده بود.

خانم کوتزولینا سر پا ایستاد. دخترک ریز نقش بود. استخوان‌بندی ریزی داشت و قاعدتاً می‌بایست زایمانی سخت و دردناک را تحمل می‌کرد. دهانه‌ی رحمش تنگ‌تر از آن بود که براحتی زایمان کند. به هر حال، شش تا هفت ساعت به وقت وضع حمل مانده بود، و شاید هم بیشتر از آنچه آدم انتظار دارد. اینکه چگونه دختری نوجوان در مقابل چشمان آدم کودکی به دنیا بیاورد و تبدیل به زن شود، شگفت‌آور است. اما این بار وضع حملی سخت در پیش بود. خانم کوتزولینا این طور تصور می‌کرد، اما به هر حال به روی خود نیاورد. لب‌خندی زد و گفت: "نگران نباش. همه چیز روبراهه. من می‌دونم. خودم هفت بار زاییدم."

دخترک می‌لرزید، اما لب‌خندی زد و گفت: "متشکرم. واقعاً متشکرم." خانم کوتزولینا در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت: "بهتره سعی کنی به کم بخوابی. خواب قبل از وضع حمل، زاییدن رو راحت می‌کنه. دو سه ساعت دیگه میام سراغت تا ببینم اوضاع چطوره."

از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد. دخترک تا وقتی او آشپزی‌اش را تمام می‌کرد، نمی‌زایید. یکدفعه به یاد آورد که نام دخترک را نپرسیده است و به خود گفت: عیب نداره. این دفعه که رفتم بالا، اسمشو می‌پرسم. و دوباره سرگرم پخت و پز شد.

دخترک چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد، اما هر کاری کرد، خوابش نبرد. افکارش با حرکت آهسته، مانند مناظری که از پنجره‌ی قطاری در حال حرکت

دیده می‌شود، به طور گذرا در ذهنش به حرکت در آمد. همیشه دو مسأله‌ی مهم بود که ذهنش را مشغول می‌کرد. یکی جرج و دیگری خانه‌اش. با خود گفت: یعنی حالا درباره‌ی چه فکری می‌کنی؟ جرج کجا رفته؟

به یاد روزی افتاد که قرار بود جرج را ببیند. خیلی وقت پیش بود. از خانه بیرون رفته بود تا او را در رستوران کنج خیابان ببیند. باران می‌آمد و بادی سرد می‌وزید. دو ساعت تمام در حالی که از سرما می‌لرزید، به انتظار ایستاده و دست از پا درازتر به خانه برگشته بود. صبح روز بعد، به محل کار جرج تلفن کرده و جواب شنیده بود که او عصر دیروز سر ساعت همیشگی رفته اما هنوز سر کارش حاضر نشده است. و او دیگر هرگز جرج را ندیده و هیچ خبری هم از او نشنیده بود. دلیلش را نمی‌دانست چون به نظر او، جرج از آن دسته مردان نبود. حتماً بلایی سرش آمده بود.

از پنجره بیرون را نگاه کرد تا حدس بزند چه ساعتی است. هوا کاملاً تاریک شده بود. گهگاه برقی در دل آسمان می‌درخشید که نورش اتاق را روشن می‌کرد و متعاقب آن صدای رعد هم به گوش می‌رسید، اما از باران خبری نبود. هوای اتاق سنگین و نفس‌گیر شده بود. صدای به هم خوردن ظرف و ظروف و نجواهایی گنگ از آشپزخانه به گوشش می‌رسید و بوی مطبوع غذا که از پنجره‌ی باز به داخل می‌آمد، مشامش را نوازش می‌داد. آشپزخانه درست زیر اتاق او بود. وقتی بچه‌ها پشت سر هم وارد آشپزخانه شدند تا شام بخورند، خانم کوتزولینا با ایما و اشاره به آنان فهماند که کسی در اتاق بالاست و نباید سر و صدا کنند. ماریا که قبلاً از موضوع مطلع شده و بابت از دست دادن اتاقش غرولند کرده بود، حرفی نزد چون همان موقع قول داده بود دیگر در این مورد اعتراض نکند. وقتی شام تمام شد، خانم کوتزولینا نگاهی به ساعت روی یخدان انداخت. هشت شب بود. چهار ساعت از موقعی که دخترک را در اتاق تنها گذاشته بود، می‌گذشت. از ذهنش گذشت که دخترک حتماً خیلی استوار و شجاع است که صدایش در نیامده

است. او زنان زیادی را دیده بود که بعد از تحمل یک چهارم مدت زمان درد، سر و صدا راه می‌انداختند. بسرعت از جا برخاست و پس از اینکه به دخترها گفت ظرفها را بشویند، به سراغ دخترک رفت.

"حالت چطوریه؟"

دخترک آرام جواب داد: "خوبم. به نظرم خوبم."

خانم کوتزولینا دخترک را معاینه کرد و پرسید: "فاصله‌ی درد چقدره؟"
"به نظرم هر نیم ساعت."

خانم کوتزولینا در حالی که سر پا می‌ایستاد، گفت: "خوبه."

اما خوب نبود. دهانه‌ی رحم هنوز باز نشده بود. به طبقه‌ی پایین رفت و به دخترها گفت آب گرم کنند و حوله را آماده کنند.

حدود نیمه شب، تقریباً همزمان با فروکش کردن توفان، سر و کله‌ی بچه هم پیدا شد. دخترک بی صدا روی تخت دراز کشیده بود. دهانش را محکم بسته بود و حوله‌ای را که لبه‌ی تخت بود در مشت می‌فشرد. از شدت ترس چشمانش گرد شده بود. رنگ به رو نداشت.

حدود ساعت دو بعد از نیمه شب، خانم کوتزولینا پسرش را به دنبال دکتر بوناونتاً^۱ فرستاد و از او خواست در راه بازگشت به کلیسا برود و کشیش را هم با خود بیاورد. دکتر بوناونتاً در آن سوی شهر زندگی می‌کرد.

در تمام مدتی که دکتر دهانه‌ی رحم را پاره کرد و نوزاد کبود رنگ را از رحم دخترک بیرون می‌کشید، خانم کوتزولینا ایستاده بود و تماشا می‌کرد. سپس بچه را گرفت و ضربه‌ای به پشتش زد. نفس بچه بیرون آمد و بشدت شروع به گریه کرد. شاید از اینکه او را از رحم گرم و نرم مادرش بیرون آورده بودند، ناراحت بود.

دکتر تلاش کرد تا بلکه مادر را نجات دهد، اما وقتی کشیش را فرا خواند تا

برای او دعا بخواند، خانم کوتزولینا فهمید که او زنده نخواهد ماند. وقتی کشیش بالای سر دخترک ایستاد و شروع به خواندن دعا کرد، خانم کوتزولینا کنار تخت زانو زد و دعا خواند.

دخترک بسیار جوان و بسیار شجاع بود. خانم کوتزولینا که شوهرش را از دست داده و شاهد مرگ او بود، می دانست که دخترک هم رفتنی است. دخترک سرش را به سوی او برگرداند و با بی حالی لبخندی زد. نگاهش پر از سؤال بود. خانم کوتزولینا بچه را که هنوز گریه می کرد، در کنار او خواباند. دخترک نگاهی به بچه کرد، سرش را به سر کوچک بچه چسباند و چشمانش را بست.

ناگهان خانم کوتزولینا به یاد آورد که هنوز نام دخترک را نمی داند. روی او خم شد و پرسید: "اسمت چیه؟"

از لحن کلامش کاملاً پیدا بود که نگران است مبادا بچه در آغاز زندگی بی نام و نشان بماند. دخترک آهسته چشمانش را گشود. طوری به نظر می رسید انگار از راهی دور آمده است، و با صدایی چنان ضعیف که حتی گوشهای تیز خانم کوتزولینا بسختی آن را شنید، گفت: "فرانسیس کین."^۱

و دوباره چشمانش را بست. ناگهان دوباره چشمانش را از هم گشود، سیاهی چشمانش به سفیدی گرایید و سرش روی بالش افتاد.

خانم کوتزولینا بچه را از روی تخت برداشت و کناری ایستاد. دکتر ملافه را روی صورت دخترک کشید. سپس یک ورق کاغذ از کیفش بیرون آورد و به زبان ایتالیایی گفت: "باید برگه‌ی تولد بچه رو کامل کنیم."

خانم کوتزولینا سری تکان داد. اولین قدم زندگی.

"اسمش چیه؟"

خانم کوتزولینا جواب داد: "فرانسیس کین."^۲

نامی مناسب بود؛ نامی که او می‌توانست به آن افتخار کند. حالا که قرار بود زندگی سختی داشته باشد، بهتر بود نامی را داشته باشد که مادرش نیز داشت.

www.ketab.ir